

کتاب خانہ ارواح

ریچارد دنی

مترجم: زہرا عباسی آلنی

سرشناسه: دنی، ریچارد، ۱۹۴۴ - م. Denny, Richard
 عنوان و نام پدیدآور: کتابخانه ارواح / ریچارد دنی؛ زهرا عباسی آلنی،
 ویراستار: سمیه شکرزاده.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱.
 مشخصات ظاهری: [۹۶] ص.: مصور.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۹۹-۹
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: The library of souls, 2017.
 یادداشت: کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط مترجمان و ناشران
 متفاوت، با عناوین مختلف، ترجمه و منتشر شده است.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
 Young adult fiction, American -- 21st century
 شناسه افزوده: قدیمی، احمد، ۱۳۶۴ -، مترجم
 رده بندی کنگره: PS۳۶۰۹
 رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
 شماره کتابشناسی ملی: ۸۵۸۲۱۴۴

کتابخانه ارواح

نویسنده: ریچارد دنی

مترجم: زهرا عباسی آلنی

ویراستار: سمیه شکرزاده

ناشر: نگاه آشنا

طراحی جلد و صفحه آرا: استودیو جوانه

تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۹۹-۹



۰۲۵ - ۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵ - ۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵ - ۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق
 به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

فهرست

۷	پیش‌گفتار: آن‌چه در ابتدا باید بدانید
۱۰	فصل اول: دختر پشت پنجره
۱۹	فصل دوم: من روح‌ها و کتاب‌ها را می‌بینم
۲۲	فصل سوم: زهر ترک شدن
۳۰	فصل چهارم: می‌تونی رازدار باشی؟
۳۲	فصل پنجم: بازگشت
۳۸	فصل ششم: عموم‌انتهی و تار عنکبوت
۴۳	فصل هفتم: حمام خون
۴۹	فصل هشتم: کتاب سایه‌ها
۵۴	فصل نهم: سوغاتی فروشی شهر ارواح
۵۹	فصل دهم: مادام هلنا
۶۵	فصل یازدهم: اعتماد
۶۷	فصل دوازدهم: شتر دیدی ندیدی
۶۹	فصل سیزدهم: کمی کمک
۷۳	فصل چهاردهم: کتاب خانه مخفی
۷۷	فصل پانزدهم: افشا
۸۲	فصل شانزدهم: امشب می‌میری
۸۷	فصل هفدهم: همه چیز آشکار شد
۹۳	بخش پایانی: ماجرا به پایان رسید؟





پیش‌گفتار: آن‌چه در ابتدا باید بدانید

من می‌توانم با روح‌ها حرف بزنم... نه، اشتباه نخواندید. حقیقت دارد. وقتی در نُه‌سالگی پدر و مادرم را از دست دادم، من را به نیویورک فرستادند تا با عمویی که برایم حکم یک غریبه را داشت، زندگی کنم. حتماً با خودتان می‌گویید که حداقل بی‌کس و کار نیستم، ولی حقیقت این است که تا قبل از آن حتی یک بار هم عمومانتی^۱ را ندیده بودم. پدرم هم ارتباط چندان خوبی با مانتی نداشت تا من را به او بسپارد. آن‌ها حالشان از همدیگر به هم می‌خورد. خب والدینم از کجا باید می‌دانستند که قطارشان با یک قطار دیگر تصادف می‌کند و آن‌ها و صدها نفر دیگر را به کام مرگ می‌کشاند؟ هنوز حتی وصیت‌نامه هم ننوشته بودند.

چند روز بعدش با هواپیما به نیویورک رفتم، به تنهایی تا کسی گرفتم و به ساختمان قهوه‌ای درب‌وداغانی رسیدم که هر لحظه امکان داشت روی سرم خراب شود. به هرزحمتهی که بود چمدانم را از پله‌های بتنی ترک خورده بالا بردم و زندگی را فشار دادم که رویش با خطی خرچنگ‌قورباغه نوشته شده بود: «سانتیاگو»^۲. راستش از زدن آن زنگ پشیمانم. کاش آن لحظه می‌دانستم که چه زندگی جنون‌انگیزی در انتظارم است! کاش می‌دانستم که دیگر قرار نیست به مدرسه برگردم، دوستی داشته باشم یا برای خودم زندگی کنم، چون از لحظه‌ای که پایم را در آپارتمان نمودم عمومانتی گذاشتم که بوی غذای چینی گندیده و جوراب کثیف می‌داد، او اختیار زندگی‌ام را در چنگش گرفت.

عمومانتی یک حقه‌باز درجه یک بود. درست است که کراواتش را برعکس می‌زد و از پس شانه کردن یک دسته مویی که سرجایشان بند نمی‌شدند بر نمی‌آمد، ولی در حقه زدن به مردم، رودست نداشت. از ولخرجی خوشش می‌آمد و پول زیادی را صرف می‌کرد تا بفهمد چرا نمی‌تواند با ارواح حرف بزند. او در خانواده‌ای از واسطه‌ها^۳ که توانایی صحبت کردن با ارواح را داشتند، به دنیا آمده بود، اما خودش یک فرد معمولی بود و با این مسئله کنار نمی‌آمد، برای همین خودش را تغییر داد و کاری کرد که همه از او متنفر شوند.

1. Monty

2. Santiago

3. افرادی که توانایی روحی خاصی دارند و می‌توانند با ارواح و جهان فراطبیعی ارتباط برقرار کنند: Medium.

یادم می‌آید قبل از مرگشان، یک بار پدرم به مادرم می‌گفت که مانتی قبلاً آدم خوبی بوده‌است. باور این حرف برایم سخت بود، چون عمو مانتی مجبورم می‌کرد روی تشکی درب و داغان در اتاقی پر از اشیا فراطبیعی و بوگند و بخواهم.

من می‌توانم با ارواح حرف بزنم. تا قبل از هشت سالگی نمی‌توانستم توانایی‌ام را کنترل کنم که خب سن کمی برای افرادی مثل من محسوب می‌شد. هرازگاهی سروکله یک روح پیدا می‌شود و من را تا حد مرگ می‌ترساند. سریکی از همین اتفاق‌ها بود که عمو مانتی به توانایی‌ام پی‌برد.

یک هفته بعد از آمدنم به این خانه، مشغول مرتب‌کردن یک عالمه اشیا فراطبیعی شدم. بعضی از آن‌ها هنوز برچسب قیمت داشتند؛ برچسبی متعلق به مغازه‌های اشیاء ماوراء الطبیعه و عمویم از آن‌ها خرید کرده بود. داشتم یک شیشه را که تویش چیزی شبیه آب دماغ آبی‌رنگ بود، بیرون می‌کشیدم که یک صورت ترسناک خودش را به دیواره شیشه کوبید و سرم فریاد زد.

شیشه را روی زمین انداختم که خرد شد و بوی گندی فضا را پر کرد و همراه با آن روحی پدیدار شد. در اتاق کار عمویم به این طرف و آن طرف می‌دویدم تا آن روح را درون یک شیشه سس مایونز گیر بیندازم، ولی فایده نداشت. روح سرسختی بود. به محض شنیدن صدای کف زدن تبریک آمیز عمو فهمیدم که او کل مدت من را زیر نظر داشته‌است.

عمو مانتی در ورودی اتاق کارش ایستاده و همچنان برایم کف می‌زد. لبخند بدجنسانه‌ای روی صورتش نشان داد و گفت: «می‌دونستم که توانایی‌ش و داری.» در همان لحظه فهمیدم که زندگی‌ام دیگر به روال قبل برنمی‌گردد. خب حرف زدن با روح‌ها چیز عادی‌ای محسوب نمی‌شد، ولی این جور متوجه شدم که خیلی هم غیرعادی نیست. این حقیقت در همان لحظه مانند انبوهی از آجرهایی از جنس روح، روی سرم آوار شد.

از آن به بعد تبدیل به عروسک خیمه‌شب‌بازی‌اش شدم. عمو آژانس شکار ارواح خود را راه‌اندازی کرد و با نهایت پرویی اسمش را مانتی سانتیاگو: شکارچی ارواح گذاشت. او من را از مدرسه بیرون آورد و به دروغ وعده داد که خودش به من درس می‌دهد. ما به سرتاسر آمریکا سفر می‌کردیم و این من بودم که روح‌ها را فراری می‌دادم، ولی عمو مانتی پول‌ها را به جیب می‌زد. اگر شانس می‌آوردم، هرازگاهی بیست دلار کف دستم می‌گذاشت.

چیزی نگذشت که آژانس ما از تمام رقیب‌هایمان در آمریکا جلوزد و حتی عکس‌مانتی در روزنامه‌ها و مجلات اینترنتی چاپ شد، اما کسی نمی‌دانست که درواقع این منم که تمام زحمت‌ها را می‌کشم. می‌پرسید چرا او را لونی دادم؟ به دو دلیل: اول اینکه او من را به پرورشگاهی می‌فرستاد که توسط یکی از آشنایانش اداره می‌شد و در آن جا زندگی بدتری انتظارم را می‌کشید. دلیل دوم اینکه مانتی هر قدر هم عذابم می‌داد به هر حال عضوی از خانواده من بود.

هرچه قدر هم به من سرکوفت می‌زد که لیاقت این توانایی را ندارم یا تهدیدم می‌کرد تا شریکی دو تا روح را بکنم مهم نبود؛ من به این نتیجه رسیده بودم که در کنار او زندگی بهتری دارم. با این حال همچنان از دست پدر و مادرم عصبانی بودم و هرچه قدر که تلاش می‌کردم نمی‌توانستم ارتباطی با آن‌ها برقرار کنم. فقط می‌خواستم بپرسم که چرا تنهاییم گذاشتند؟ و مهم‌تر اینکه چرا من را با او تنها گذاشتند؟

سال‌ها مثل برق و باد گذشتند و من سیزده ساله شدم. نمی‌توانستم ریاضی حل کنم یا بگویم که تعریف نوترون چیست - هنوز هم نمی‌دانم - اما می‌توانستم در یک هفته دوازده کتاب بخوانم. عاشق کتاب بودم. کتاب‌ها کمک می‌کردند تا با غرغره‌های عمو و تنهایی ناشی از نداشتن همبازی کنار بیایم. من هیچ دوستی نداشتم، چون مدام در حال نقل مکان بودیم. کتاب‌ها را بیشتر از هر چیزی دوست داشتم؛ برای همین هم وقتی در یک صبح بارانی ماه اکتبر، تماسی از کتابخانه‌ای در ماساچوست^۱ دریافت کردیم که یکی از تسخیرشده‌ترین کتابخانه‌های جهان بود، بلافاصله قبول کردم؛ هر چند که راه دیگری هم نداشتم.

چه کسی می‌دانست که رفتن به آن جا قرار است یکی از دردناک‌ترین، ترسناک‌ترین، سرنوشت‌سازترین و هیجان‌انگیزترین تجربه‌های عمرم را برایم رقم بزند؟

بخشی از خاطرات سایمون^۲ سانتیاگو

۱. نام ایالتی در آمریکا: Massachusetts

۲. Simon



فصل اول: دختر پشت پنجره

کتاب خانه غول پیکری بود. برای دیدن کل ساختمان، چند قدم عقب رفتم و روی یکی از موانع خیابان سکندری خوردم. برای فهمیدن ماجرا، باید از تاریخچه کتاب خانه سردر می آوردم. تحقیقات ابتدایی را به صورت اینترنتی انجام دادم؛ فیلم های زیادی از تجربیات مردم دیدم و تعدادی مقاله مربوط به دهه پنجاه میلادی خواندم که در مورد کودکان مفقود شده در کتاب خانه بودند. کتاب خانه عمومی چیلدرمس^۱ در سال ۱۸۸۶ توسط جاناتان آرا^۲ چیلدرمس تأسیس شده بود. حتی نام شهر را هم از نام خانوادگی او گرفته بودند. این کتاب خانه بر روی یکی از بزرگ ترین و شلوغ ترین گورستان های آمریکا ساخته شده بود که همین موضوع، آن را خوراک یک داستان ترسناک عالی می کرد.

به دستور جاناتان، اجساد موجود در آن جا را به گورستان های اطراف منتقل کردند، ولی چون تعداد جنازه ها خیلی زیاد بود، بسیاری از آن ها را همان جا رها کردند. بعضی از آن ها چیزی جز یک مشت استخوان یا خاکستر نبودند. جاناتان حتی بعد از مرگ رازآلود سه تا از دخترهایش و هشدارهایی که می گفتند ساخت و ساز روی گورستان شگون ندارد، بی خیال رویای ساختن کتاب خانه بزرگش نشد.

چیزی از افتتاح باشکوه کتاب خانه نگذشته بود که در طی یک ماه بقیه فرزندان هم به طرز مشکوکی جان خود را از دست دادند. بعد از بیماری و مرگ زود هنگام همسرش، جاناتان بالاخره به نفرین شده بودن آن جا پی برد. این خبر سریع تر از آتش شعله کشید و کتاب خانه خالی ماند. تا یک ماه، هیچ کس پایش را به آن جا نگذاشت. بعد از گذشت چند ماه، جاناتان هم دیوانه شد و برای اینکه خود و باقی اعضای خانواده اش را از شر این نفرین در امان نگه دارد، تک تک آن ها را به کتاب خانه فراخواند و همگی شان را مسموم کرد.

سپس خودش را از چلچراغی در سالن مرکزی کتاب خانه حلق آویز کرد. کتاب خانه تا سال ۱۹۵۲ تعطیل بود تا اینکه یکی از اقوام دور جاناتان، آن را به ارث برد و دوباره درهایش را به روی مردم باز کرد. از همان زمان بازگشایی، کودکان زیادی

1. Childermass

2. Jonathon R.

وارد کتاب خانه شدند و هرگز از آن بیرون نیامدند. چند نفر از روی بالکن طبقه دوم پرت شده و مُرده بودند. همچنین شایعه شده بود که یک قاتل سریالی از زیرزمین کتاب خانه برای انجام جرم هایش استفاده می کرده است. تسخیر شدن های بی پایان را هم نباید از قلم بیندازیم؛ مقالات و ویدیوهای زیادی در این مورد وجود داشت که حرف زدن درباره شان هفته ها طول می کشد.

حتماً فکر می کنید بعد از همه این اتفاقات، کتاب خانه را بسته و ساختمانش را خراب کردند، ولی از قرار معلوم، این شهر عاشق شهرت است. حتی در بازار اصلی اش یک مغازه کادو فروشی وجود دارد که می توانید از آن یک روح داخل شیشه بخرید. با این حال، روح داخل شیشه واقعی نیست. مردم شهر از گردشگران و شبکه های تلویزیونی ای که می خواهند از داخل کتاب خانه گزارش تهیه کنند، پول زیادی درمی آورند؛ برای همین هم قرار شد کسی از آمدن ما به این جا چیزی نداند. کتابدار پشت تلفن تأکید کرد که کسی از آمدنمان با خبر نشود، چون اگر مردم شهر می فهمیدند که منبع درآمد پرسودشان در خطر است، برای همه بد تمام می شد. این گونه شد که مانتی مبلغ هنگفتی را از کتابدار درخواست کرد و او مشتاقانه پذیرفت. باید اعتراف کنم که این مأموریت، شهرت فوق العاده ای را برای مانتی به ارمغان می آورد، ولی او به پول بیشتر از هر چیز دیگری اهمیت می داد. مانتی عاشق پول بود.

ساختمان کتاب خانه تلفیقی از نمای یک عمارت عظیم و کلیسا را داشت. از سنگ های خاکستری ساخته شده بود و فرسوده و تسخیر شده به نظر می رسید. دو پنجره عظیم با شیشه های رنگی در دو طرف در ورودی و تعدادی پنجره کوچک تر هم در بالای آن قرار داشتند. ناودان ها و مجسمه های سنگی روی دیوار، واقعی به نظر می رسیدند. کتاب خانه حال و هوایی فراطبیعی داشت و یکی از شگفت انگیزترین ساختمان هایی بود که در عمرم دیده بودم. بام ساختمان با سیم های خاردار سیاه احاطه شده بود و زیر آن سه پنجره نورانی به چشم می خورد. چند دقیقه طول کشید تا متوجه شوم که پشت آن پنجره های نورانی، تعدادی شمعدان وجود دارد.

پله های منتهی به ورودی هم سنگی بودند و رویشان پراز ترک و سوراخ بود؛ طوری که انگار زلزله ای مهیب در آن جا رخ داده بود. این مکان واقعاً قدیمی بود. دوربین دیجیتالم را از کیف روی دوشم بیرون آوردم و شروع به عکس گرفتن از ساختمان کردم، بلکه به سرنخی برسم. من نه تنها عاشق کتاب خواندن بودم، بلکه

از جمع کردن عکس های عجیب و قدیمی و نگه داشتن آن ها در آلبوم هم لذت می بردم. سرگرم کننده بود.

داشتم از یکی از شیشه های رنگی روبروی در ورودی عکس می گرفتم که عمو مانتی دوربین را از دستم بیرون کشید. خوش بختانه بند دوربین را دور گردنم انداخته بودم.

مانتی با خشم، ابروهای کرم مانندش را درهم کشید و غرغر کرد: «این ماس ماسک و بذار کنار! باید حرفه ای به نظر برسیم.»

در حالی که دوربین را دوباره جلوی صورتم می گرفتم، گفتم: «می دونی که از عکاسی خوشم می آید. درضمن، بعید می دونم با اون کراوات صورتی ای که زدی، حرفه ای به نظر برسیم.»

به عمویم خیره شدم که خون خورش را می خورد، ولی از آن جایی که در یک مکان عمومی بودیم، جلوی خودش را گرفته بود تا سرم داد نزند یا پس گردنی ای نثارم نکند. گوشی اش را بیرون آورد و سریع با کتابدار تماس گرفت. همیشه دوست داشت موقع رفتن به شکار ارواح، دیگران هم کنارش باشند. فکر می کرد با این کارها حرفه ای تر به نظر می رسد؛ نمی دانست که این جوری فقط مثل یک احمق جلوه می کند و بس.

دوباره به لنز دوربینم خیره شدم و آن را روی یکی از پنجره هایی که شیشه رنگی داشت، تنظیم کردم. به محض واضح شدن تصویر، دخترکی روح مانند میان پنجره ظاهر شد. سرش را تکان می داد و به جایی که بیوک مانتی در پارکینگ پارک شده بود، اشاره می کرد. چرا از ما می خواست که آن جا را ترک کنیم؟ حتی اگر من هم از عمو مانتی می خواستم که قید این کار را بزند، اوزیر بار نمی رفت. در عوض مجبورم می کرد داخل بروم و موقع بازگشت به هتل هم دمار از روزگارم درمی آورد. قبل از اینکه دخترک از پشت پنجره ناپدید شود، سریع عکسی از او گرفتم. به صفحه دوربین نگاه کردم و امیدوار بودم که دخترک در عکس افتاده باشد. بله، افتاده بود. یکی از بهترین عکس هایی بود که در عمرم گرفته بودم. فوراً بند دوربین را از گردنم درآوردم و آن را به طرف مانتی گرفتم. «یه عکس خوب گرفتم. اون دختره می گه که باید از این جا بریم.»

مانتی دوربین را از دستم قاپید و قبل از اینکه به صفحه اش نگاه کند، چشم غره ای نثارم کرد. خشم از چهره اش رخت بست و جایش را به وحشت داد.

او فقط از همین راه می توانست مُرده ها را ببیند. فهمیدم از اینکه مثل من نیست عذاب می کشد و یک جورهایی دلم برایش سوخت، ولی بعد یاد رفتارهایش با خودم افتادم.

نیشخندی زد: «عکس خوبیه. می ذاریمش توی سایت. درضمن ما هیچ جا نمی ریم. بچه جون، پول خوبی توی این کاره. نونمون توروغنه.» همان لحظه، درهای غول پیکر ورودی کتابخانه باز شدند و مانند ارواح پریشان ناله ای سردادند.

باد سردی پله ها را درنوردید و دور میچ پاهایم حلقه زد، انگار داشت من را به سوی پرتگاه تاریکی که همان ورودی کتابخانه بود، فرامی خواند. برای اولین بار بعد از مدت ها، دانه های عرق سرد مانند دسته ای از عنکبوت های یخی از کمرم جاری شدند. حس بدی بود؛ خیلی بد. زنی قد بلند و لاغر اندام از میان تاریکی ورودی کتابخانه، قدم بیرون گذاشت. با حالتی شبیه به ارواح معلق از پله های سنگی پایین می آمد. موهای سیاه دم اسبی و عینک بزرگ قهوه ای رنگش که روی دماغ عقابی اش جا خوش کرده بود، ظاهریک کتابدار واقعی را به او می داد. ژاکت پشمی ای به رنگ آبی سیر به تن داشت. چهره اش مهربان بود و آدم با محبتی به نظر می رسید. او همان کتابداری بود که با ما تماس گرفت؛ اوکتاویا فریستون^۱.

